

اسناد نسل کشی ایرانیان توسط اعراب

این صفحه به مرور زمان کامل تر خواهد شد و شما خوانندگان عزیز برای کامل تر شدن صفحه میتوانید اسناد را برای ما ارسال کنید
اسناد جنایات را برای ما در شبکه های اجتماعی تیم رودست به آدرس های زیر ارسال کنید
فیس بوک

<https://www.facebook.com/OmidDana84>

تلگرام امید دانا

<https://t.me/omiddana84>

اسناد نسل کشی ایرانیان توسط اعراب

برای تکمیل این مجموعه به ما یاری برسائید



ابن کارگردن نهید»

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالک نیز سوی مقرخویش رفت.
و قتی خالد به بطاح رسید دسته‌ها فرستاد و گفت کسان را سوی
اسلام بخوانند و هر که را نپذیرفت پیش وی آرند و اگر از آمدن ابا کرد خویش
بریزند.

از جمله دستورهای ابوبکر این بود که قتی به جایی فرود آمدید اذان گوید
و اقامه نماز گوید، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست بردارید
و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود
کنید، و اگر دعوت اسلام را پذیرفتند، از آنها پرسش کنید، اگر زکات را قبول دارند

از آنها بپذیرید، و اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.
فرستادگان خالد، مالک بن نویره را با تنی چند از بنی ثعلبه بن یربوع از تیره
عاصم و عبید و عربین و جعفر پیش وی آوردند اما درباره این جمع، میان گروه
فرستادگان که ابوقناده نیز با آنها بود اختلاف شد، ابوقناده و گروهی دیگر شهادت
دادند که بنی یربوعیان اذان گفته و اقامه نماز گفته‌اند و چون اختلاف بود، خالد گفت که
آنها را بدارند. شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت و خالد بانگزنی را
گفت تا ندا دهد که اسیران خود را گرم کنید و کلمه اذفتوا که بانگزن به کاربرد، در
زبان مردم کنانه «بکشید» معنی می‌داد، و کسان پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران
را داده و همه را بکشند، و ضرار بن ازور، مالک بن نویره را بکشت. خالد که سرو-
صدارا شنید برون شد اما کشتن اسیران به پایان رسیده بود و گفت: «وقتی خدا کاری
را بخواهد به انجام می‌برد.»

درباره اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقناده به خالد گفت: «این کار تو بود»
خالد با او درشتی کرد و ابوقناده خشمگین شد و سوی مدینه رفت و ابوبکر را بدید
که...

خالد بن ولید سپس به شهر حفیر که امروزه بهش کاظمه میگویند حمله می کند، مرزبان آنجا نامش هرمز بوده که برای یک نوع آرایش جنگی در پای برخی از سربازانش زنجیر میکند و جنگی سخت را با خالد بن ولید انجام میدهد
طبری در جلد چهارم کتابش از تعداد کشته شدگان ایران خبری ندارد ولی می نویسد 700 سرباز و تعدادی از مردم شهر که به مرزبانان کمک کرده بودند در اسارت خالد بن ولید می افتند ولی خالد بن ولید بعد از 24 ساعت تصمیم میگیرد گردن تمامی سربازان و مردمی که بهشان کمک کرده بودند را بزند خالد اینقدر از مردم ایران را قتل عام میکند که لقب سیف الله را به خود می گیرد

گوید: چون خالد در محل پل بزرگ بصره فرود آمد مثنی بن حارثه را به تعقیب فراریان فرستاد و معقل بن مقرن مزنی را به سوی ابله فرستاد که مال و اسیران آنجا را فراهم آورد و معقل به ابله رفت و اموال و اسیران را فراهم آورد.
ابو جعفر گوید: این حکایت درباره فتح ابله خلاف دانسته های اهل سیرت و و اخبار درست است که فتح ابله در ایام عمر به سال چهاردهم هجرت به دست عتبه بن غزوان انجام گرفت و حکایت فتح آنرا به موقع بیاریم ان شاء الله.
حنظله بن زیاد گوید: مثنی برفت تا به رود زن رسید و سوی قلعه ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی بن حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد و مثنی سوی مرد رفت و او را محاصره کرد و آنها را به تسلیم واداشت و همه را بکشت و اموالشان را به غنیمت گرفت و چون زن از ماجرا خبر یافت با مثنی صلح کرد و اسلام آورد و معنی او را به زنی گرفت .
خالد و سران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جان کردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری گرفته شدند اما کشاورزانی که به جنگ نیامده بودند به حال خویش ماندند و در پناه مسلمانان قرار گرفتند، در جنگ ذات السلاسل و جنگ بعد سهم سوار هزار درم شد و سهم پیاده یک سوم آن بود.

سخن

از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار در ماه صفر سال دوازدهم هجرت بود و آن روز مردم گفتند: «صفر الاصفار است که در آن همه جباران در محل تلاقی رودها کشته می شوند.» سفیان احمری گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از یمامه سوی او می رود هرمز قضیه را برای اردشیر و شیری نوشت که قارن پسر قریانس را به کمک او فرستاد و قارن از مداین به آهننگ کمک هرمز برون شد و چون به مذار رسید از

هزیمت قوم خبیر یافت و باقیمانده فراریان به اورسیدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و فراریان اهواز و فارس به فراریان سواد و جبل گفتند اگر جدا شوید هرگز فراهم نخواهید شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: «اینک کمک شاه و اینک قارن، شاید خدا فرصتی پیش آرد و از دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده ایم پس بگیریم» و بازگشتند و در مذار اردو زدند و قارن، قباذ و انوشگان را برد و پهلوی سپاه خویش گماشت و مثنی و معنی قضیه را به خالد خبر دادند و چون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم را تقسیم کرد و آنچه را که از خمس می باید داد بداد و بقیه را با خبیر فتح به همراه ولید بن عقبه برای ابوبکر فرستاد و اجتماع قوم را بر لب رود بوی خبر داد.

آنگاه خالد برفت تا در مذار به نزدیک قارن فرود آمد و تلافی شد و جنگی سخت و کینه توزانه افتاد، قارن به عرصه آمد و هماورد خواست و خالد با معقل ابن اعشی که ابیض ابو کبان لقب داشت به مقابله وی رفتند و معقل زودتر از خالد بدو دست یافت و خونش بریخت. عاصم انوشگان را کشت و عدی قباذ را کشت.

و چنان بود که قارن معتبرترین سالار قوم بود و پس از آن مسلمانان با سالاری از عجمان که به اعتبار همسنگ وی باشد مقابل نشدند و بسیار کس از پارسیان کشته شد و باقیمانده به کشتی ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت و خالد در مذار بماند و هر کس هر چه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد و غنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیز داد و باقیمانده خمس را با گروهی به همراه سعید بن نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی عثمان گوید: در جنگ مذار سی هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که غرق شدند و اگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنها که جان به در بردند لخت یا نیمه لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالد بن ولید به عراق رسید، در کواظم با هرمز روبه رو

در محل پادگان الیس (بین ابله و حیره و نزدیک فرات) میان نظامیان ایرانی و سپاه خالد رخ داد. سردار ایرانی جاپان بود و ایرانیان در این جنگ سخت ایستادگی کردند و خالد را چنان در خشم فرو بردند که سوگند یاد کرد روزه خود را نگشاید مگر اینکه از ایرانیان جوی خون جاری کند. سرانجام جاپان در جنگ کشته شد و ایرانیان منهزم شدند. پس خالد دستور داد تا اکثر سپاه شکست خورده ایران را اسیر کرده و سه یا چهار شبانه روز آنان را گردن می زدند تا جوی خون جاری شود و او بتواند بر اساس سوگندی که یاد کرده، روزه خود را بگشاید. با این حال جوی خون روان نشد و از آنجا که بیم می رفت که خالد از گرسنگی بمیرد، سطل های آب آوردند و بر روی خونها ریختند تا همانند جویی از خون روان شوند و چنین بود که خالد روزه خود را گشود.

جاپان گفت: « از روی غفلت سفره گسترديد، اکنون اطاعت من کنید و غذا را زهر آلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناچیز است و اگر به ضرر شما بود کاری کرده اید. »

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفته او را نپذیرفتند.

جاپان، عبدالاسود و ابجر را برد و پهلوی سپاه گماشت، آرایش خالد مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد و مشرکان که انتظار آمدن بهمن جاذویه داشتند مقاومت و پافشاری کردند و در مقابل مسلمانان سخت بسکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مقرر بود و مسلمانان در مقابل آنها پایمردی کردند و خالد گفت: « خدایا نذر می کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان را در رودشان روان کنم. »

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانان نشان کرد و خالد بگفت تا منادی وی میان مردم ندادهد: « اسیر بگیری، اسیر بگیری، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند. » سواران گروه گروه از آنها را که به اسارت گرفته بودند می آوردند و خالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را در رود میزدند و یک روز و شب چنین کرد و فردا و پس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند و از هر سوی الیس همین مقدار پیش رفتند و گردن همه را زدند.

اما قعقاع و کسانی همانند وی گفتند: « اگر مردم زمین را بکشی خونشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته اند و زمین را از فرو بردن خونها نهی کرده اند خون بر جای خویش می ماند، آب بر آن روان کن تا قسم خویش را به انجام برده باشی. » و چون آب از رود برگرفته بود آب در آن روان کرد و خون روان شد و به همین سبب تا کنون رود خون نام دارد.

بشیر بن خصاصبه گوید: شنیده ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد، از فرو بردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

چون او معتبر و والا قدر نبود.

هنگامی که سپاه خالد در رسیدن عربان انبار از بالای حصار بانگ زدند که انبار

در خطر افتاد شتر بچه شتر می برد.

شیرزاد چون بانگ آنها را شنید گفت: «چه می گویند؟»

و چون برای وی توضیح کردند گفت: «این قوم برای خویش فال بدمی زنند

و هر که برای خوب شدن فال بدزند دچار آن شود بخدا اگر خالد جنگ نیاغازد باوی

صلح می کنم»

در این اثنا خالد با مقدمه سپاه بیامد و به دور خندق گشت و جنگ آغاز کرد

که هنگام جنگ از حمله شکیب نداشت و به تیر اندازان خویش گفت: «کسانی را

می بینم که جنگ نمی دانند چشمانشان را نشانه کنید و به جز آن کاری نداشته باشید.»

تیر اندازان پیاپی تیر رها کردند و آنروز هزار چشم کور شد و این جنگ را ذات العیون

نام دادند.

آنگاه بانگ برآمد که دیدگان مردم انبار برفت، شیرزاد پرسید: «چه

می گویند؟» و چون برای وی توضیح دادند گفت: «اباذ، اباذ.» و برای صلح کسان پیش

خالد فرستاد اما خالد به شرایط صلح رضایت نداد و فرستادگان او را پس فرستاد، آنگاه

شتران و امانده سپاه را به تنگترین محل خندق آورد و بکشت و در خندق افکند و

آفرای پر کرد. و به آنجا حمله برد و مسلمانان و مشرکان در خندق روبه روشدند و مردم

انبار سوی قلعه خویش پناه بردند و شیرزاد کس برای صلح پیش خالد فرستاد و به

شرایط وی تن در داد و مقرر شد که وی را با سوارانش به محلشان برساند و مال

و کالا همراه نبرند.

چون شیرزاد پیش بهمین جاذوبه رسید و ماجرای خویش را با وی بگفت

بهمین او را ملامت کرد و شیرزاد گفت: «من با جماعتی بودم که عقل نداشتند و اصلشان

از عرب بود و چون دشمن به سوی ما آمد برای خویش فال بدزدند و کمتر می شود

شده اند جنگ می کنیم»

عجمان مفر شدند که رای وی نکو بوده است.

مهران در عین بماند و عقه بر راه خالد فرود آمد، بجیر بن فلان از طایفه بسنی عبید بن سعد بن زهیر بر پهلوی راست سپاه وی بود و هذیل بن عمران بر پهلوی چپ بود و میان عقه و مهران یک نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسیان در قلعه بود و عقه بر راه کرخ چون پیشگروه بود.

و چون خالد بیامد عقه سپاه آراسته بود و خالد نیز سپاه آراسته و به دو پهلودار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می برم و برای خویش نگهبانان گماشت و حمله آغاز کرد، عقه در کار راست کردن صف های خویش بود که خالد او را در میان گرفت و اسیر کرد و صف وی بی جنگ هزیمت شد و اسیر بسیار از آنها گرفتند و بجیر و هذیل فراری شدند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

و چون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش بگریخت و قلعه را رها کردند و چون باقیمانده سپاه عقه از عرب و عجم به قلعه رسیدند حصارى شدند و خالد با سپاه خویش بیامد و بیرون قلعه فرود آمد و عقه و عمرو بن صعق را که اسیر وی بودند همراه داشت. عقه و عمرو امید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب با آنها رفتار کند و چو زدیدند که قصد آنها دارد امان خواستند و خالد نپذیرفت مگر به حکم وی تسلیم شوند و آنها پذیرفتند. چون قلعه گشوده شد آنها را به مسلمانان داد که جزو

اسیران شدند. و خالد بگفت تا عقه را که پیشگروه قوم بوده بود گردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند و چون اسیران کشته وی را بر تل بدیدند از زندگی نومید شدند. پس از آن عمرو بن صعق را پیش خواند و گردن او را نیز زد و گردن همه مردم قلعه را زد و هر چه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلیسای آنجا چهل پسر یافت که انجیل می آموختند و در بر آنها بسته بود و در را شکست و گفت: «شما کیستید؟»

خبر دومه الجندل

گوید: و چون خالد از کار عین التمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد و با سپاه خود با همان تعبیه که وارد عین التمر شده بود در آمد.

و چون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می رود کس پیش یاران خود از طایفه بهرا و کلب و غسان و تنوخ و ضجاعم فرستادند. از آن پیش ودیعه با مردم کلب و بهراء آمده بود و ابن وبرة بن رومانس نیز همراه وی بود ابن حدرجان با مردم ضجاعم و ابن ایهم با گروههایی از غسان و تنوخ آمده بودند و کار را بر عیاض تنگ کرده بودند و هنگامی که از نزدیک شدن خالد خبر یافتند دو سالار داشتند که یکی اکیدر ابن عبدالملك و دیگری جودی بن ربیعہ بود و اختلاف کردند، اکیدر گفت: «من خالد را از همه کس بهتر می شناسم هیچکس خوش اقبال تر از او نیست و هیچکس از او در جنگ تندتر نیست و هر قومی با خالد روبرو شوند، کم باشند یا زیاد، هزیمت می شوند، اطاعت من کنید و با ابن قوم صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند و او گفت: «من با جنگ خالد همداستان نیستم هر چه می خواهید بکنید» این بگفت و از آنجا که بود عزیمت کرد. و خالد از این قضیه خبر یافت و عاصم بن عمرو را فرستاد که راه او را ببست و اکیدر را گرفت و او گفت:

«آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بود» و چون او را پیش خالد آورد بگفت تا گردنش بزدند و هر چه را همراه داشت بگرفتند.

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که جودی بن ربیعہ و ودیعه کلبی و ابن رومانس کلبی و ابن ایهم و ابن حدرجان سالارشان بودند و خالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردوزد.

دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالد مقرر گرفت جودی و ودیعه بدو حمله بردند و ابن حدرجان و ابن ایهم سوی عیاض رفتند و جنگ انداختند و خدا جودی و ودیعه را به دست خالد منهزم کرد و عیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آنها دست یافتند، خالد جودی را بگرفت و اقرع بن حابس و ودیعه را اسیر کرد و بقیه کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جانبود و چون قلعه پر شد آنها که در قلعه بودند در بهروی یاران خود بیستند و آنها را بیرون گذاشتند عاصم بن عمرو گفت: «ای مردم بنی تمیم، کلبیان هم پیمان شما هستند آنها را اسیر کنید و پناه دهید.» تمیمیان چنان کردند و همین سفارش عاصم سبب نجات آنها شد.

آنگاه خالد به کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد و چندان از آنها بکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد، آنگاه جودی را پیش خواند و گردن او را بزد و اسیران را پیش خواند و گردنشان را بزد مگر اسیران کلب که عاصم و اقرع و تمیمیان گفتند: «ما آنها را امان داده ایم» و خالد آنها را رها کرد و گفت: «رفتار جاهلیت پیش گرفته اید و کار اسلام را وا گذاشته اید.» عاصم بدو گفت: «از نجات آنها دلگیر مباش که شیطان بر آنها دست نمی یابد.»

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بسکوشید که آنرا از جای ببرد، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بسکشتند و نوسالان را اسیر گرفتند و به حراج نهادند و خالد دختر جودی را که نام آور بود بخرید. پس از آن خالد در دومه بماند و اقرع را سوی انبارس فرستاد.

و چنان شد که وقتی خالد سوی حیره باز گشت و نزدیک آنجا رسید قعقاع مردم حیره را به دفزدن و اداشت و آنها دف زنان پیش روی خالد رفتند و بسا همدیگر می گفتند: «برویم که این از بدی جلوگیری می کند»

مهلب گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان

خبر
حصید

و چون قعقاع دید که زرمهر و روزبه حرکت نمی کنند، سوی حصید رفت که روزبه با جمعی از عربان و عجمان آنجا بود، و چون روزبه از آمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به کمک خواند که او بیامد و مهبوذان را براردوی خود گماشت و در حصید تلاقی شد و جنگ انداختند و از عجمان بسیار کس کشته شد و قعقاع زرمهر را بکشت، روزبه نیز به دست عصمه بن عبدالله حارثی ضعی کشته شد.

در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست آوردند و باقیمانده سپاه دشمن سوی خنافس رفتند و آنجا فراهم شدند.

خبر
خنافس

ابولیلی بن فدکی با یاران خویش و کسانی که بدو پیوسته بودند سوی خنافس رفت، هزیمت شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمدن ابولیلی خبر یافت با کسان خود بگریخت و سوی مصیخ رفتند که جذیل بن عمران آنجا بود و در خنافس جنگی نشد و خبرها را برای خالد فرستادند.

خبر
مصیخ

و چون خبر کشتار حصیدیان و فرار خنافسیان به خالد رسید، نامه نوشت و با قعقاع و ابولیلی و اعبد و عروه به شب و ساعت معین وعده کرد که در مصیخ مابین

آنگاه خالد از عین التمر به آهنک مصیخ در آمد که بر شتر می رفت و اسبان را

بدک می کشید و از جناب و بردان و حنی گذشت و در وقت و شب موعود همگان به مصیخ رسیدند و از سه طرف بر هذیل و یاران وی که همه به خواب بودند حمله بردند و کشتار کردند و هذیل با تنی چندجان به در برد و عرصه از کشتگان پر شد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

و چنان بود که حرقوص بن نعمان، هذیل و کسان وی را اندر زاده بود و رای صواب

آورده بود، اما گفتار وی سودشان نداد و حرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می شد :

«پیش از آنکه ابوبکر بیاید»

«شرابم دهید»

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام تغلب نام داشت که در

آن شب زن وی با عباد و امرؤ القیس و قیس، همگان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریر بن عبدالله، عبدالعزی بن ابی رهم نمر را کشت و او ولید

ابن جریر نامه ای از ابوبکر داشتند که دلیل اسلامشان بود و ابوبکر خبر یافت که

عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله گفته بود : «مقدس است

پروردگار محمد» و خونبهای او ولید را که در جنگ کشته شده بودند پرداخت و

گفت: «نباید این را می دادم که آنها با حریبان بوده اند» و در باره فرزندانشان سفارش

کرد.

عمر از خالد برای کشتن این دو کس و مالک بن نویره عیب می گرفت و ابوبکر

می گفت: «هر که در دیار حریبان منزل گیرد بدو چنین رسد»

عدی بن حاتم گوید: «وقتی بر مردم مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمر که

حرقوص بن نعمان نام داشت با زن و فرزند خویش نشسته بود و ظرف شرابی در میان

داشتند و می گفتند: « در این دیر شب چه وقت شراب نوشیدن است؟ »
 حرقص گفت: « بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر
 شرابی بنوشید که خالد در عین است و سپاه او در حصید است و از فراهم آمدن ما
 خبر دارد و ما را رها نخواهد کرد. »

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف
 شراب افتاد و دخترانش را گرفتیم و پسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی وزمیل

ربیع بن بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عقه در ثنی و بشر فرود آمده بود و با
 روزه و زرمهر وعده نهاده بودند. و چون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به
 قعقاع و ابولیلی گفت که از پیش بروند و وعده نهاد که شبانگاه چنانکه در مصیخ بود،
 از سه سوی به جمع ربیع حمله کنند.
 آنگاه خالد از مصیخ برفت و از حوران و رنق و حماه گذشت که اکنون از
 آن بنی جناده بن زهیر تیره ای از کلب است، و هم از زمیل گذشت که همان بشر است
 و ثنی نزدیک آنست و هر دو در مشرق رصافه است و از ثنی آغاز کرد و با یاران خویش
 فراهم آمدند و شبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند و شمشیر در جمع نهادند و
 کس از آن قوم جان به در نبرد و نوسالان را اسیر گرفتند و خمس خدرا را همراه نعمان
 ابن عوف شیبانی پیش ابوبکر فرستاد و اموال غارتی و اسیران را تقسیم کرد، و علی بن
 ابی طالب علیه السلام دختر ربیع بن بجیر تغلبی را خرید و به خانه برد و عمرو رقیه را
 از او آورد.

و چنان شد که وقتی هذیل از معرکه جان برد سوی زمیل رفت و به عتاب بن
 فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردویی بزرگ در بشر مقرر داشت و خالد به

داشتند و می گفتند: « در این دیرشب چه وقت شراب نوشیدن است؟ »

حرقص گفت : « بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر

شرابی بنوشید که خالد درعین است و سپاه او در حصید است و از فراهم آمدن ما

خبر دارد و ما را رها نخواهد کرد. »

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف

شراب افتاد و دخترانش را گرفتیم و پسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی
وزمیل

ربیعۃ بن بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عقه در ثنی و بشر فرود آمده بود و با

روزبه و زرمهر وعده نهاده بودند. و چون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به

قعقاع و ابولیلی گفت که از پیش بروند و وعده نهاد که شبانگاه چنانکه در مصیخ بود،

از سه سوی به جمع ربیعۃ حمله کنند.

آنگاه خالد از مصیخ برفت و از حوران و رنق و حماه گذشت که اکتون از

آن بنی جناده بن زهیر تیره ای از کلب است، و هم از زمیل گذشت که همان بشر است

و ثنی نزدیک آنست و هر دو در مشرق رصافه است و از ثنی آغاز کرد و با باران خویش

فراهم آمدند و شبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند و شمشیر در جمع نهادند و

کس از آن قوم جان به در نبرد و نوسالان را اسیر گرفتند و خمس خدرا را همراه نعمان

ابن عوف شیبانی پیش ابوبکر فرستاد و اموال غارتی و اسیران را تقسیم کرد، و علی بن

ابی طالب علیه السلام دختر ربیعۃ بن بجیر تغلبی را خرید و به خانه برد و عمر و رقیه را

از او آورد.

و چنان شد که وقتی هذیل از معرکه جان برد سوی زمیل رفت و به عتاب بن

فلان بناه برد. در این وقت عتاب با اردوی بزرگ در بشر مسخر داشت و خالد به

و این در نیمه ماه ذی قعدة سال دوازدهم بود و رومیان و پارسیان باهمدیگر گفتند: «در کار خویش بیندیشید، این مرد در راه دین خود می جنگد و عقل و بصیرت دارد بخدا که او ظفر می یابد و ما شکست می خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد و باین تر از مقرخالد از فرات گذشتند و چون فراهم آمدند رومیان گفتند: «از هم جدا شوید تا بدانیم بدو نیک از کدام دسته می آید». و چنین کردند و جنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هزیمتشان کرد و خالد گفت: «تعمیقشان کنید و امانشان ندهید» و سواران گروه گروه از آنها را بانیزه جلو می راندند و چون فراهم می آمدند خونشان را می ریختند. و در جنگ فراض در معرکه و هنگام تعاقب یکصد هزار کس کشته شد.

و چون جنگ به سر رسید خالد ده روز در فراض بماند و پنج روز از ذی قعدة مانده بود که اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم بن عمرو گفت که سپاه را به راه ببرد و شجرة بن اعز را بردنباله قوم گماشت و چنان وانمود که با دنباله قوم می رود.

حج خالد

ابو جعفر گوید: پنج روز از ذی قعدة مانده بود که خالد از فراض به قعدة حج بیرون شد اما کار حج را مکتوم داشت و با تنی چند از یاران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی توانست رفت و از یکی از راههای جزیره رفت که عجب تر و سخت تر از آن نبود و مدت غیبت وی از سپاه کوتاه بود و چون آخرین سپاهیان بادنباله دار به حیره رسیدند خالد نیز آنجا رسید و او یارانش سر تراشیده بودند و جز معدودی از دنباله روان سپاه کس از حج وی خبر نداشت، ابو بکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت و وی را توبیخ کرد و به عنوان مجازات وی را سوی شام فرستاد.

گفت: «از روی طمع و علاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آنها فرستاد که بر-
مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان
در ناحیه فرات بادقلى بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند.
مسلمانان در حیره پیش مثنی رفتند و او درخفان فرود آمد و آنجا مقاومت کرد تا
ابوعبید یامد که بر مثنی و دیگران سالاری داشت. جاپان در نماروق فرود آمد و ابوعبید

از خفان سوی وی رفت و در نماروق تلاقی شد که خدا پارسیان را هزیمت کرد
و مسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشتند. مطربن فضا که نسب از مادر خویش
داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت و بدو حمله بردند و به اسارت گرفتند و

دیدند که پیری فرتوت است و ابی او را نخواست. مطربه فدیه وی دل بسته بود و توافق
کردند که ابی جامه او را بگیرد و فدیه از آن مطرب باشد و چون مطرب با وی تنها شد
گفت: «شما عربان به پیمان وفا می کنید، می خواهی مرا امان دهی و دو غلام نوسال
چابک که چنین و چنان باشند به تودهم؟»

مطرب گفت: «آری»

گفت: «مرا پیش شاهتان برتا این کار در حضور وی انجام گیرد» مطرب چنان
کرد و او را پیش ابوعبید برد و او را امان داد و ابوعبید امانوی را تأیید کرد، آنگاه
ابی و تنی چند از مردم ربیعه برخاستند ابی گفت: «من او را اسیر کردم و آنوقت امان
نداشت.»

مردم ربیعه که او را شناخته بودند گفتند: «این جاپان شاه است و این جماعت
را او به جنگ ما آورد.»

ابوعبید گفت: «ای مردم ربیعه می خواهید چه کنم رفیق شما امانش داده
چگونه او را بکشم! معاذالله از این کار»

آنگاه ابوعبید غنیمت ها را تقسیم کرد، عطر بسیار در آن میان بود، بخشش

پسر خاله نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به نام بندویه و تیرویه پسران بسطام برد و پهلوی سپاه فرسی بودند و چون پوران ورستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس پیش جالئوس فرستادند و نرسی و مردم کسکر و باروسما و نهر جریر و زاب خبر یافتند و امید داشتند که پیش از جنگ به آنها ملحق شود، اما ابو عبید بر آنها تاخت و در پایین کسکر، در جایی که سقاطیه نام داشت تلاقی شد و در صحراهای ملس جنگی سخت کردند که خدا پاریسیان را هزیمت کرد و نرسی گریخت و اردوگاه و زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد و ابو عبید هر چه را که از کسکر اطراف اردوگاه وی بود ویران کرد و غنایم را فراهم آورد و آذوقه بسیار یافت و کس پیش عربان مجاور فرستاد که هر چه خواستند برگرفتند و مخازن نرسی را گرفتند و از هیچ مخزنی مانند مخزن نرسیان خوشدل نشدند که نرسی آنها را حفظ می کرد و شاهان پارسی وی را در فراهم آوردن آن کمک می کردند، مخزنها را قسمت کردند و به کشاورزان از آن آذوقه می دادند و خمس آنرا پیش عمر فرستادند و بدو نوشتند که خدا آذوقههایی را که خسروان حفظ می کرده بودند روزی ما کرد خواستیم که آنها ببینید و نعمت و فضل خدا را یاد کنید.

ابو عبید در کسکر بماند و مثنی را سوی باروسما فرستاد و والقی را سوی

زوایی فرستاد و عاصم را سوی نهر جویر فرستاد که همه کسانی را که فراهم شده بودند هزیمت کردند و ویرانی کردند و اسیر گرفتند، از جمله جاها که مثنی ویران کرد و اسیر گرفت زندورد و سیرسی بود، ابو زعل از جمله اسیران زندورد بود.

و این سپاه سوی جالئوس گریخت.

عاصم نیز مردم بیتیق و نهر جویر را به اسیری گرفت، ابو الصلت از جمله

اسیران والقی بود.

و چنان شد که فروخ و فرونداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت

مسلمانان باشند و زمینشان محفوظ ماند، ابو عبید یکی را به باروسما و دیگری را به

«ومن یولهم یومئذ دبره الامتحرفالقتال، او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله وماواه جهنم وبئس المصیر»^۱

یعنی: و هر که در آنروز پشت خویش به آنها بگرداند، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای او جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست و عمر به اومی گفت: «معاذگربه مکن، من «کروة» تو هستم، تو سوی من آمده‌ای.»

خبر
الیس کوچک

ابوجعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان و مردانشاه بیامدند و راه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از قضیه اختلاف فارسیان که پیش‌ذوالحاجب آمده بود، بی‌خبر بودند و چون پارسیان پراکنده شدند و ذوالحاجب از دنبال آنها برفت و مثنی از کار جاپان و مردانشاه خبر یافت، عاصم بن عمرو را بر سپاه گماشت و با جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود و راه او را بگیرند و هر دو اسیر شدند و مردم الیس به همراهانشان تاخندند و همه را اسیر کردند و پیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جاپان و مردانشاه را پیش آورد و گفت: «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید و تحریک کردید» و گردن آنها را زد، گردن اسیران را نیز زد، آنگاه سوی اردوگاه خویش بازگشت.

گوید: ابومحجن از الیس فرار کرد و با مثنی بازگشت.

جریر و ابن هوبر با جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

سعید بن مرزبان گوید: جریر و منذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ سلاح وی اختلاف کردند و داوری پیش مثنی بردند و او سلاح و کمر بند و طوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن روق گوید: بخدا ما سوی بویب می‌رفتیم و در آنجا مابین محل سکون و بنی سلیم استخوانهای سر و اعضای کشتگان را می‌دیدیم که سپید بود و می‌درخشید و مایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که آنها دیده بودند تخمین می‌زدند که استخوان یکصد هزار کس بود و همچنان بی‌بود تا چاک خانه‌ها آنها بپوشانید.

طلحه گوید: وقتی غبار برخاست مثنی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود و جناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنها نابود کرده بود بر - مشرکان نیرو گرفتند و عجمان را از پیش می‌رانند و مثنی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می‌کرد و کس به تشجیع آنها می‌فرستاد و پیغام می‌داد که مثنی می‌گوید چنان کنید که می‌کرده بودید، خدا را یاری کنید تا شمارا یاری کند، تا وقتی

که قوم را هزیمت کردند و مثنی پیش از آنها به پل رسید و راه عجمان را بست که در ساحل فرات دو گروه شدند و سوی بالاوزیر همی‌دویدند و سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند و بی‌جان کردند چنانکه از هیچیک از جنگهای عرب و عجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعود بن حارثه زخمی شد و پیش از هزیمت دشمن از پای در آمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند و او که نزدیک مرگ بود گفت: «ای مردم بگر ابن و ابل، پرچمهای خویش را بالا برید. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

بلد همراه من کن تا به بغداد روم و از آنجا سوی مداین حمله برم.»

امیر انبار گفت: «من با تومی آیم.»

گفت: «نمی‌خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو

بلد باشد.»

آنگاه امیر انبار آذوقه و علف به آنها داد و بلدهایی همراشان کرد، راه

سپردند و چون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدها گفت از اینجا تا بغداد چقدر

راهست؟

گفتند: «چهار یا پنج فرسخ.»

مثنی به یاران خود گفت: «کی داوطلب نگهبانی می‌شود» جمعی داوطلب

شدند که به آنها گفت: «نگهبانان بگمارید» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای مردم بمانید و

غذا خورید و وضو کنید و آماده شوید.»

آنگاه طلبعه‌داران فرستاد که کسان را بداشتند که پیش از آنها خبر به بغداد

نرسد.

و چون قوم فراغت یافتند آخر شب روان شد و به بغداد رسید و صبحگاهان

به بازارها حمله برد و شمشیر در کسان نهاد و کشتار کرد و هر چه خواستند برگرفتند.

گوید: مثنی گفت: «جز طلا و نقره چیزی نگیرید، و از کالا چندان بگیرید که

بر مرکب خویش توانید برد.»

مردم بازار بگریختند و مسلمانان هر چه توانستند طلا و نقره و کالای نخبه

گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت گرفت و تانهر سلیحین انبار راند و آنجا فرود آمد

و با مردم سخن کرد و گفت: «ای مردم فرود آید و به حاجات خویش پردازید و

برای حرکت آماده شوید و شکر خدا کنید و از او عافیت بخواهید و در رفتن شتاب

کنید.»

گوید: و قوم چنان کردند و مثنی شنید که کسان بچ و بچ می‌کردند که دشمن

باشتاب به دنبال ماست و گفت: « به نیکی و تقوی رازگویی کنید و به گناه و تعدی رازگویی مکنید. در کارها بنگرید و دقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به شهر آنها نرسیده و اگر رسیده باشد وحشت، آنها را از تعقیب شما باز می دارد که حمله ناگهانی مایه وحشتی میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی رسند تا به اردوگاه و جمع خودتان برسید که شما بر اسبان اصیل می روید، اگر به شما برسند به امید پادشاه و هم فیروزی با آنها جنگ می کنیم، به خدا تکیه کنید و به او گمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیار فیروزیتان داده که دشمن از شما بیشتر و مجهزتر بوده است. اینک به شما بگویم که چرا چنین با شتاب می رویم و مقصود چیست؟ ابوبکر خلیفه پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ما سفارش کرد که در غارها کمتر توقف کنیم و با شتاب بازگردیم، و در موارد دیگر نیز در کار بازگشت شناهان باشیم. »

گوید: آنگاه با گروه بیامد، بلدها همراه بودند و از صحراها و رودها گذشتند تا به انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استقبالشان کردند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی مثنی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی وزید را سوی کبات فرستاد که فارس العناب تغلبی آنجا بود و خود وی نیز پس از آنها روان شد و چون آن دو به کبات رسیدند قوم پراکنده شده بود و کبات خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی تغلب بودند و مضارب و زیاد به تعقیبشان رفتند و به دنباله قوم رسیدند که فارس العناب محافظ آن بود که ساعتی به حفاظت از آنها پرداخت، سپس گریزان شد و از دنباله گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه مثنی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که فرات بن حیان را بر آن گماشته بود و چون به انبار رسید فرات بن حیان و عتیبه بن نهاس را روانه کرد و گفت

بر بعضی طوایف تغلب و نمر که در صفین بودند حمله برند و خود از دنبال آنها روان شد و عمرو بن ابی سلمی هجیمی را جانشین خویش کرد.

و چون به نزدیک صفین رسیدند مثنی و فرات و عتیبه از هم جدا شدند و مردم صفین گریزان شدند و از فرات عبور کردند و آنجا حصاری شدند. مثنی و یاران وی توشه نداشتند و مرکبهای خویش را جز آنچه ناچار می باید داشت کشتند و حتی پاچه و پوست و استخوان آنها را خوردند آنگاه به کاروانی از مردم دبا و حوران برخوردند و کاروانیان را کشتند و سه تن از بنی تغلب را که همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان را گرفتند که کالای بسیار داشت.

مثنی به آن سه تغلبی گفت: «مرا راهبر شوید»

یکی شان گفت: «مرا در مورد مال و کسانم امان دهید تا محل یکی از

طوایف تغلب را که امروز صبح گامان از پیش آنها آمده ام به شما نشان دهم»

مثنی او را امان داد و بقیه روز را با وی راه پیمود و شبانگاه به قوم حمله برد. در

آن هنگام شتران از آنگاه باز می آمد و کسان کنار خیمه ها نشسته بودند که هجوم

آغاز شد و مردان را بکشتند و زن و فرزند اسیر کردند و شتران را براندند و معلوم

شد قوم بنی رویحه اند. مردم ربیعه که در اردوی مسلمانان بودند با سهم غنیمت خود

اسیران را خریدند و آزاد کردند و چنان بود که مردم ربیعه در ایام جاهلیت اسیر

نمی گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آن دیار سوی ساحل دجله رفته اند و مثنی حرکت

کرد - در همه این غذاها که از پس بویب بود حذیفه بن محسن غلفانی بر مقدمه سپاه

بود و نعمان بن عوف بن نعمان و مطر، هر دو ان شیبانی، پهلو داران سپاه بودند و حذیفه را

به دنبال قوم روان کرد و خود از پی برفت و نزدیک تکریت به آنها رسیدند که به آب

زده بودند و چندان که خواستند شتر گرفتند و به هر یک از آنها پنج شتر و پنج اسیر

رسید مثنی خمس اموال را برگرفت و با کسان سوی انبار بازگشت و فرات و عتیبه

یکی از شگفت آورترین گزارشها را در پیرامون پایان جنگ قادسیه می توان در باره ی کودکانی که در اردوی اعراب مسلمان بودند، خواند. آنجا که تبری می نویسد: "آنگاه کودکان اردو بیامدند و قمقه چرمین به همراه داشتند و به مسلمانانی که رمقی داشتند آب می دادند و مشرکانی را که رمقی داشتند، می کشتند

نیابند جز آنها که مسلمان شوند» و مسلمان شدند.
آنگاه کودکان اردو بیامدند و قمقه چرمین همراه داشتند و به مسلمانانی که رمقی داشتند آب می دادند و مشرکانی را که رمقی داشتند و شبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت و قعقاع و برادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند و در دهکده ها و بیشه ها و کنار نهرها آنها را بکشتند و بازگشتند و هنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به کسان خوشباش گفت و هر طایفه را ثنا گفت و به نیکی یاد کرد.

سعید بن مرزبان گوید: زهره برفت و میان خراوه و سلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود و طوق و دودست بند و دو گوشوار داشت و اسبش و امانده بود و خونش بریخت.

گوید: بخدا زهره در آنروز براسبی بود که عنان آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و اسیرانی که به نزد سعد بودند آنها را شناختند و گفتند: «این ساز و برگ جالنوس است.»

سعد گفت: «آیا کسی در کشتن وی با تو کمک کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا»

و سعد ساز و برگ را بدوداد.

ابراهیم گوید: سعد ساز و برگ را برای زهره زیاد دانست و عمر در این باره باو نوشت که من گفته ام هر که کسی را بکشد ساز و برگش غنیمت اوست و سعد ساز و برگ را به وی داد که به هفتاد هزار فروخت.

را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهر سیر به آنسوی دجله گذشتند و پل را بریدند .

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان در بود با جمعی در کوئی نهاده و زهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد و زهره برفت و از آن پس که میان سورا و دبر، فیومان و فرخان را بکشت در کوئی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن رفیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت و با هر گروهی تلافی کرد و هزیمتشان کرد و تعقیب کرد و بهر که رسیدند خونش بریختند و چون زهره را از بابل پیش فرستاد زهره پس از آنکه از صراة عبور کرد بکیر بن عبدالله لیشی و کثیر بن شهاب سعدی را فرستاد که به باقیمانده قوم حمله بردند که فیومان و فرخان یکی میشانی و دیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیک سورا بکیر، فرخان را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد و از سورا گذشت و آنجا فرود آمد و هاشم نیز پیش وی آمد و سعد نیز آنجا رسید و زهره را پیش فرستاد که سوی پارسینانی رفت که مابین دبر و کوئی برای مقابله وی فراهم آمده بودند .

گوید: و چنان بود که نخیرجان و مهران، شهریار، دهقان در را بر سپاهیان خویش گماشته بودند و سوی مداین رفته بودند و شهریار میان دبر و کوئی اقامت گرفته بود و چون در اطراف کوئی میان سپاه شهریار با مقدمه سپاه عربان تلافی شد، شهریار پیش آمد و بانگ زد که یکی از سواران دلبر و نیرومند شما بیاید تا به خاکش افکنم.

زهره گفت: «می خواستم به مقابله تو آیم اما اکنون که سخت را شنیدم غلامی را سوی تو می فرستم که اگر بجای مانی ان شاء الله تورا به گناه طغیان بکشد و اگر فرار کنی از غلامی گریخته باشی.»

سخن از واقعه بهر سیر
که به گفته سیف در
ذی حجه سال پانزدهم بود

ابن رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهر سیر فرستاد، در ساباط، شیرزاد به صلح و تعهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که با وی بیامد و بیدک کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد و سعد از دنبال وی روان شد و چنان بود که زهره در اطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مقارن بازگشت مقرط بود که از دلیران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلیران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران در آنجا بودند و هر روز قسم یاد می کردند که تا زنده ایم ملک پارسیان زوال نیابد.

و چون سعد در رسید مقرط به مسلمانان حمله برد و هاشم به مقابله وی رفت و خونس بریخت و شمشیر وی را متن نامید، سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای

سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهر سیر فرستاد که نزدیک سیاهچال فرود آمد و این آیه را خواند که: «اولم تکنونوا اقسمتم من قبل مالکم من زوال»
یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید.

و چون پاسی از شب گذشت، هاشم روان شد و پیش مسلمانان که در بهر سیر بودند فرود آمد.

و چنان بود که وقتی سپاهی به بهر سیر می رسید مسلمانان به پا می ایستادند و تکبیر می گفتند و چنین بود تا آخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دو ماه در بهر سیر مقیم بودند و ماه سوم از آنجا رفتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف یعلی بن منیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محسن بود، عامل ولایت شام ابو عبیده بن جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعد بن ابی وقاص بود و قضای آن با ابوفروه بود، عامل بصره و سرزمین آن مغیره بن شعبه بود.

آنگاه سال

شانزدهم در آمد

ابوجعفر گوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهر سیر شدند و مداین را گشودند و بزدگرد پسر شهریار از آنجا گریخت.

سخن از بقیه

اخبار ورود مسلمانان

به شهر بهر سیر

مهلب گوید: وقتی سعد در بهر سیر اقامت گرفت، سپاهیان به هر سو فرستاد که مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله بکسان تاختند و یکصد هزار از کشاورزان را بگرفتند و بداشتند چون شمار کردند به هر یک از مسلمانان یک کشاورز می رسید، زیرا همه آنها که در بهر سیر منزل گرفته بودند سوار بودند و سعد به دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان سابط گفت: «اینان تبعه پارسینند و به جنگ شما نیامده اند، رهشان کن تا رای شما در باره آنها روشن شود.» سعد نام آنها را بنوشت و همه را به شیرزاد داد که به آنها گفت: «به دهات خودتان باز گردید.»

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه احوال بودند . پس از آن گروه خرساء وارد شدند و در کوچه‌ها همی رفتند و به کس بر نمی خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند و ذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط باز آمدند بجز خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند که مشمول آن نشدند .

گوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت و زهره را با پیشتازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهران فرستاد. زهره برفت تا به نهران رسید، در جهت های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که بهمین مسافت رفتند .

ابومالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می گذشتند پارسیان با آنها می نگر بستند و می گفتند: «دیوان آمد» و بهم دیگر می گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی کنید، باجنیان جنگ می کنید»
ابی البختری گوید : پیشتاز مسلمانان سلمان پارسی بود و مسلمانان وی را دعوتگر پارسیان کرده بودند.

گوید: بدو گفته بودند مردم بهر سیر را دعوت کند. بر در قصر سپید نیز گفتند که آنها را سه بار دعوت کرد و دعوت وی چنان بود که می گفت: «اصل من از شماست و دلم بحالتان میسوزد شما را به سه چیز می خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید و برادران ما باشید و حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد و گرنه جزیه دهید و گرنه باشما منصفانه جنگ می کنیم که خدا جنایتکاران را دوست ندارد.»

گوید: در بهر سیر چون روز سوم رسید و پاسخی نرسید مسلمانان با آنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم قصر سپید پذیرفتند و برون آمدند و سعد در قصر سپید منزل گرفت و ابوان را نمازگاه کرد و تصویرهای گچی را که آنجا بود بجای نهاد .

پاره کردن فرش بهارستان توسط علی امام شیعیان تاریخ طبری جلد پنجم ص 1824 و 1825
فرش بهارستان فرش بزرگی بود که از طلا و جواهر ساخته شده بود و یکی از مهمترین آثار هنری و باستانی ساسانی محسوب میشود که عمر نمی دانست
این فرش را چه کند که بدستور علی پاره پاره اش کردند و تکه ای از این فرش به علی رسید که به قیمت 20 هزار درهم فروخت

شگفتی کند از جامه‌ها و زیور و شمشیر خسرو و امثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که دیدن آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس، فرش بجاماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هر چه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندک می‌نماید و در نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن»

سعد فرش را بر این قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به اندازه یک جریب که در آن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، و لابه‌لای آن همانند مروارید بود و حاشیه‌ها چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود، از حریر برپوده‌های طلا که گلهای طلا و نقره و امثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند، از خمس به کسان چیز داد و گفت: «از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند یا میان حصول دو خمس کوشا بوده‌اند باید داد و گمان ندارم از خمس بسیار داده باشند. آنگاه خمس را به مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «در باره این فرش چه رای می‌دهید؟»

جماعت همسخن شدند و گفتند: «این را به رأی تو واگذاشته‌اند رأی تو چیست؟»

اما علی گفت: «ای امیر مؤمنان، کار چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر

اکنون آنرا بپذیری فردا کسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست گفتی و اندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان

داد.

عبدالمملک بن عمیر گوید: مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری را گرفتند که

سنگین بود و نه انسته به دند برند، آنرا از دست مستان که ده به دند که گاو و سینه نه د

و چون میخواستند می خواری کنند، بر آن می نشستند که گویی در باغی بودند، فرشی بود شصت در شصت، زمبینه از طلا بود و زینت آن نگین‌ها، و میوه آن جواهر ابریشم و برگها از ابریشم و آب طلا بود و عرب آنرا قطف می گفتند.

گوید: و چون سعد غنایم را تقسیم کرد فرش بماند که تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است و کس تاب خریدن آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیر مؤمنان واگذارید که هر چه خواهد کند» و چنان کردند.

گوید: و چون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی دید و کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و درباره فرش رأی خواست و قصه آنرا بگفت، بعضی‌ها گفتند آنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر او واگذاشتند، بعضی دیگر رأی مشخص

نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست و نزدیک او رفت و گفت: «چرا علم خود را جهل می کنی و یقین خود را به مقام شک می بری؟ از دنیا جز آن نداری که عطا کنی و از پیش برداری یا بپوشی و پاره کنی یا بخوری و ناچیز کنی» گفت: «راست گفتمی» و فرش را پاره کرد و میان کسان تقسیم کرد. يك پاره آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت و از پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سعید گوید: آنکه خمس مداین را برد بشیر بن خصاصیه بود و آنکه خبر فتح را برد حلیم بن فلان اسدی بود، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود.

گوید: وقتی فرش را تقسیم کردند، کسان در فضیلت جنگاوران قادسیه بسیار سخن کردند. عمر گفت: «اینان اعیان و برجستگان عربند که دین و بزرگی را با هم دارند، رزم آوران جنگهای پیشند و جنگاوران قادسیه.»

گوید: وقتی زیور و لباس بار و دیگر لباسهای خسرو را - که لباسهای متعدد

جا را تاریک کرد و چاره‌ای جز ترک نبردگاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار برکنار خندق گذر گاهها کردند که اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تباه کردند و مسلمانان از ماجرا خبر یافتند و گفتند: «بار دیگر سوی آنها رویم و داخل حصار شویم یا جان بدهیم.»

و چون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسیان بیرون شدند و به دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آنها نرود و برای عبور جایی واگذاشتند و از آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلۃ الہریر، اما این جنگ سریعتر و مجدانه‌تر بود. و چنان شد که قعقاع بن عمرو در جهت حمله خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت و بگفت تا منادی نداده که ای گروه مسلمانان اینک سالار شما وارد خندق پارسیان شده و آنجا را گرفته سوی او روید و پارسیانی که میان شما و سالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین گفته بود که مسلمانان را دلگرم کند، آنها نیز حمله بردند و تردید نداشتند که هاشم در خندق است و در مقابل حمله آنها مقاومتی نشد تا به در خندق رسیدند که قعقاع بن عمرو آنجا را گرفته بود و مشرکان از راست و چپ از عرصه‌های مجاور خندق فراری شدند و دچار بلیه‌ای شدند که برای مسلمانان فراهم کرده بودند

و مر کبهایشان لنگ شد و پیاده گریزان شدند و مسلمانان تعقیبشان کردند و جز معدودی ناچیز از آنها جان به در نبردند، خدا در آنروز یکصد هزار از آنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام گرفت از بس کشته که دست را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله بن محفز به نقل از پدرش گوید: من جزو نخستین دسته سپاه بودم که وارد ساباط و سیاهچال آن شدند و جزو نخستین دسته سپاه بودم که از دجله گذشتند و

است.»

عمر گفت: «بخدا بر این نمی گریم، اما خدا این چیزها را به قومی ندهد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگر افتند.»

گوید: عمر دربارهٔ خمسهای قادسیه دچار اشکال شد آنگاه به این نتیجه رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جلولا را نیز با اطلاع و مشورت و اجماع مسلمانان، چون خمس قادسیه کرد و به بعضی مردم مدینه از آن چیز داد.

عمر و گوید: سعد مردمی را که آن سوی مداین بودند فراهم آورد و بگفت تا شمار کنند که همگی یکصدوسی و چند هزار بودند مسلمانان نیز سی و چند هزار خانوار بودند و چنان دید که هر سه تن از آنها به یکی می رسد و در این باب به عمر نوشت، عمر بدو نوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده اند یا از طرف تو سوی دشمن گریخته اند و گیرشان آورده ای، با آنها چنان کن که پیش از این با کشاورزان کرده ای و چون دربارهٔ گروهی چیزی نوشتیم با امثالشان نیز همان کنید.

سعد به عمر دربارهٔ غیر کشاورزان نامه نوشت و جواب آمد که کار غیر کشاورزان تا وقتی غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده اید به نظر خوردتان است جنگاورانی که زمین خود را رها کرده و خالی گذاشته اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید و جزیه از آنها پذیرفتید و پیش از تقسیم پشان آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکردید غنیمت است و به غنیمت گیران تعلق دارد.

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمین به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهران خاص آنها بود و بادیگران در غنایم پیش شریک بودند.

کن که امروز نعمان در راه عزت دین توویاری بندگانت نخستین شهید باشد. «
و چون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد و تکبیر
اول و دوم و سوم بگفت و کسان گوش می دادند و مطیع بودند و آماده حمله بودند و
همدیگر را از مقابل نیزه ها به کنار می زدند .
آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی

پارسیان می رفت، نعمان به قباو کلاه سفید مشخص بود. دو گروه با شمشیرها چنان
سخت جنگیدند که کس جنگی از آن سخت تر نشنیده بود و از هنگام زوال تاشبانگاه
چندان از پارسیان بکشتند که عرصه نبرد پر خون شد و مرد و چهارپا بر آن می لغزید و
کسانی از سواران مسلمان از لغزیدن در خون آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لغزید و او را بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب
آسیب دید و جان داد و نعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگیرفت و جامه ای
روی نعمان کشید و پرچم را پیش حذیفه برد و بدو داد.
پرچم با حذیفه بود و او نعیم بن مقرن را بجای خود نهاد و به جایی که نعمان
افتاده بود رفت و پرچم را برافراشت. مغیره گفت: « مرگ سالارتان را نهان دارید
که مردم سست نشونا، تا ببینیم خدا در باره ما و آنها چه می کند.»

گوید: جنگ دوام داشت تا شب در آمد و مشرکان هزیمت شدند و برفتند .
مسلمانان مصرانه تعقیبشان کردند و آنها که مقصد خویش را گم کرده بودند سوی
دره ای گریختند که نزدیک آن در اسپیندهان اقامت داشته بودند و در آن ریختند و هر که
در آن می افتاد می گفت: « وای خرد» و به همین سبب تا کنون آنجا را وای خرد می نامند.

یکصد هزار کس یا بیشتر از آنها از سقوط به دره کشته شد بجز آنها که در نبردگاه
به قتل رسیدند و معادل آن بودند و جز معدودی جان نبردند .

سوار همراه وی بودند، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد و سلاح وی را بگرفت و مردی عبدنام را پیش خواند و اسیر را به او سپرد.

آن شخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی درباره این سرزمین صلح کنم و جزیه بدهم تونیز که مرا اسیر کرده‌ای هر چه می خواهی بخواه که بر من منت نهاده‌ای و مرا نکشته‌ای من اکنون بنده توام اگر مرا پیش شاه بری و میان من و او سازش آوری سپاسگزار تو باشم و برادر من باشی»

پس او را رها کرد و امان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم» وی از خاندان قارن بود.

پس او را پیش حذیفه آورد و دینار از دلیری سماک و از کسانی که کشته بود و نظری که خود او با مسلمانان داشت با وی سخن کرد و حذیفه با او صلح کرد که خراج بدهد و ولایت ماه بدو انتساب یافت و پیوسته با سماک دوستی داشت و برای او هدیه می آورد و هر وقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمد و با مردم به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول بار که بر ما گذشتید مردمی نسیک بودید و به روزگار عمرو عثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید و چهار خصلت در شما رواج یافت: بخل و گنجی و نامردی و کم حوصلگی، هیچیک از این خصلتها در شما نبود و چون دقت کردم از مادران شما آمده و بدانستم که بلیه از کجاست: گنجی از نبطیان است و بخل از پارسیان، نامردی از خراسان است و کم حوصلگی از اهواز»

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابولؤلؤه، فیروز، غلام مغیره بن شعبه، هر کس از آنها را کوچک با بزرگ میدید دست به سرش می کشید و می گریست و می گفت: «عمر جیگرم را خورد»

در حمله اعراب به ری مردم شهر پایداری و مقاومت بسیار کردند؛ بطوریکه مغیره (سردار عرب) در این جنگ چشمش را از دست داد. مردم جنگیدند و پایمردی کردند... و چندان از آنها کشته شدند که کشتگان را با نی شماره کردند و غنیمتی که خدا از ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنائم مدائن بود.

و چون آن گروه بر ضد حریفان پروان شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه یک دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذر بن عمرو برادر-
زاده وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد و نعیم
شبانگاه به آنها تاخت و از شهر غافلشان کرد و بجنگیدند و پایمردی کردند تا وقتی که
از پشت سر صدای تکبیر شنیدند و هزیمت شدند و چندان از آنها کشته شد که کشتگان
را با نی شمار کردند (اندازه گرفتند؟) و غنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد
همانند غنائم مداین بود.

زینبی از طرف مردم ری بانعیم صلح کرد، نعیم او را مرزبان ری کرد و اعتبار
ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام و فرخان از آنجمله بودند، هنوز چنین
است و خاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آنها را که عنوان «کهن داشت»، یعنی
شهر ری را ویران کرد و به زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.
نعیم فتحی را که خدا نصیب وی کرده بود همراه مضارب عجلی برای
عمر نوشت و خمسها را باعتیبه بن نهاس و ابی مفرز و جمعی از سران مردم کوفه فرستاد
و چون ری را گشوده بود سماک بن خرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبدالله فرستاد
و سماک به کمک بکیر آذربایجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم بن مقرن به زینبی پسر قوله می دهد.
«مردم ری را با همه کسان دیگر که با آنها باشند امان می دهد بشرط جزیه،
«بقدر توان، که هر بالغی هر سال بدهد، و آنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و
«خیانت نکنند و با دشمن تماس نگیرند، و نیز مسلمانان را یک روز و شب مهمانی
«کنند و حرمت مسلمانان بدارند و هر که مسلمانان را دشنام گوید یا تحقیر کند
«عقوبت شود و هر که مسلمانان را زندگشته شود و هر که خلا آورد و تمام

سخن از فتح توج

عمر و گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریه بن زینم و دیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنها روان شدند.

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند. اما عربان بجمع با جماعت آنها مقابل نشدند و هر يك از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد و سوی ولایتی رفت که مأموران بود.

و چون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند و سبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان و تفرقه جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بد گرفتند، گویا سر نوشت خویش را می دیدند. از جمله مجاشع بن مسعود با مسلمانان همراه خویش به آهنگ شاپور

و اردشیر خره رفتند و در توج با مردم فارس تلاقی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان را بر آنها تسلط داد که هر چه خواستند از آنها کشتند و هر چه را در اردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که به تصرف آوردند، و این جنگ دوم توج بود که پس از آن سربلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که در آنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر یکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که جزیه دهند و ذمی شوند که بیامدند و پذیرفتند. مجاشع غنایم را خمس کرد و پیش عمر فرستاد و جمعی را روانه کرد.

و چنان بود که بشارت بر آن و فرستادگان حاضر میگفتند و چه احوالشان انجام

اندک این روزگار کار نباشد.»

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: «خدا وقتی برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانتشان را بیفزاید که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است و چون آنرا از دست دادید هر روز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرک به مخالفت برخاست و مردم فارس را تحریک کرد و به پیمان شکنی خواند و بار دیگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی او فرستاده شد و سپاهی به کمک او فرستاده شد که عبیدالله بن معمر و شیل بن معبد بجلی سالارشان بودند و با فارسیان تلاقی شد.

شهرک دهکده‌ای داشت بنام شهرک که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصله نبردگاه تا مقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خود گفت: «چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرک؟»

گفت: «پدرجان، اگر ما را رها کنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرک، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان ما را رها نمی‌کنند.»

هنوز این سخن به سر نبرده بودند که مسلمانان جنگ انداختند و جنگی سخت کردند که در اثنای آن شهرک و پسرش کشته شدند و خدا عزوجل از پارسیان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرک را بکشت حکم بن عاص بن دهمان برادر عثمان بود.

اما به گفته ابو معشر جنگ اول فارس و جنگ آخر استخر به سال بیست و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست و نهم بود این سخن ابی معشر در حدیث اسحاق بن عیسی آمده است.

عبدالله بن سلیمان گوید: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و

که به روزگار طاووس انجام یافت. آنگاه ایشان را به پرداخت گزیت خواندند که بازگشتند و بدان تن دردادند و در برابر آن سر سپردند. مجاشع بن مسعود مؤده پیروزی و پنج‌یک‌ها را به نزد عمر بن خطاب فرستاد.

گشودن استخر و گور و جز آن

عثمان بن ابی‌العاص ثقفی آهنگ استخر کرد. وی در «گور» با مردم استخر دیدار کرد. در میانه جنگ افتاد و ایرانیان شکست یافتند و مسلمانان گور را گشودند و سپس سه درون استخر تاختند و تا آنجا که خدا خواست، کشتار کردند. آنگاه دسته‌هایی از ایشان رو به گریز نهادند. عثمان ایشان را به پرداخت گزیت و پذیرش زینهار خواند. هیربد آن را پذیرفت و بدان تن درداد و گریختگان بازآمدند. عثمان به هنگام شکست دادن ایشان غنیمت‌ها را گرد آورده بود. او پنج‌یک‌ها را به نزدیک عمر فرستاد و بازمانده را در میان مردم بخش کرد.

عثمان کازرون و نوبندجان را گشود و بر زمین‌های آن چنگ انداخت. وی و ابوموسی اشعری شیراز و ارجان را گشودند و سینیز را بر پایه پرداخت باژ و گزیت به دست گرفتند. نیز عثمان آهنگ چنابا کرد و آن را گشود. سپاهیان ایران در پهنه جهرم با او دیدار کردند و او ایشان را درهم شکست و آن را گشود.

آنگاه در پایان خلیفگی عمر و آغاز خلیفگی عثمان، شهرک سر به شورش برداشت و عثمان بن ابی‌العاص برای بار دوم به سوی وی گسیل گشت. نیروهای کمکی به سرکردگی عبیدالله بن معمر و شبلی بن معبد از بصره به وی پیوستند. دو سوی رزمنده در سرزمین پارس با یکدیگر دیدار کردند. شهرک در گرماگرم نبرد از پسرش پرسید که ای پسر عثمان تا دوستی از آن این دو به نام ری شهر سه فرسنگ

اذریان چنان کرد و عبیدالله استخوانی را که جز به تبر نمیشد شکست بگیرد و با دست بشکست و مغز آن را بیرون آورد که مردی بسیار نیرومند بود. شاه برخاست و پای او را بگیرد و گفت: «به تو پناهنده ام» و عبیدالله با وی پیمان کرد. و چنان شد که سنگی از منجنیق به عبیدالله خورد و به یاران خویش وصیت کرد و گفت: «ان شاء الله این شهر را خواهید گشود به خونخواهی من ساعتی از مردم آنجا بکشید.»

و چنان کردند و بسیاری از مردم شهر را بکشتند. گوید: و چنان بود که وقتی حکم بن ابی العاص شهرک را هزیمت کرده بود عثمان بن ابی العاص بدو پیوست و به عمر نوشت که میان من و کوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن از آنجا در آید. عامل کوفه نیز نوشته بود که میان من و فلانجا شکافی هست. دو نامه باهم به عمر رسید و ابو موسی را با هفتصد کس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح
فسا و دارا بگرد

عمر و گوید: ساریه بن زبیم آهننگ فسا و دارا بگرد کرد و چون به اردوگاه دشمن رسید آنجا فرود آمد و چندانکه خدا خواست آنها را محاصره کرد، آنگاه دشمنان فراهم آمدند و کردان فارس با آنها فراهم شدند و کار مسلمانان سخت شد که گروهی عظیم بر ضد آنها فراهم آمده بودند. عمر در آن شب بخواب دید که مسلمانان و دشمنان در وقتی از روز، به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبرد آنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان در صحرائی

فراهم می شد یکی از اهل حدیث و فقه را سالارشان می کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود و سلمه بن قیس اشجعی را بر آنها گماشت و گفت: «به نام خدای حرکت کن و در راه خدای با منکران خدای جنگ کنید و چون با دشمنان مشرک خویش رو به رو شدید آنها را به سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند و خواستند در جای خویش بمانند، می باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم نداشتند و اگر بخواهند با شما بیایند در حقوق و تکالیف همانند شما باشند، اگر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید و آنها را با خراجشان واگذارید و بیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند با آنها جنگ کنید که خدا بر آنها نصرتان می دهد، اگر در قلعه ای حصار می شدند و خواستند به حکم خدا و حکم پیامبری تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی دانید حکم خدا و پیامبری درباره آنها چیست؟ اگر خواستند به ذمه خدا و ذمه پیامبر خدا تسلیم شوند ذمه خدا و ذمه پیامبر او را به آنها ندهید و ذمه خود را عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید و خیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبرید و مولود مکشید.»

سلمه گوید: برفتم تا با دشمنان مشرک خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیر مؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها را به خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، با آنها بجنگیدیم و خدا ما را بر آنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم وزن و فرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمه بن قیس زیوری دید و گفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنها پیش امیر مؤمنان فرستیم که او بیکها و هزینها دارد» گفتند: «بله رضایت می دهیم»

گفتند: زید را در جمعها، نهاد و بک. از قوم خود بش. دا ف ستاد و بدو گفت:

جنایت بزرگی در طبرستان تاریخ طبری جلد پنجم ص 2016 و 2017 کتاب فتوح البلدان نوشته بلاذری ص 467 و ده ها کتاب دیگر از جمله دینوری و ابن خلدون هم این داستان را تایید کردند
سعد بن عاص فرمانده مسلمانان است به مردم طبرستان قول میدهد اگر در قلعه را باز کنند حتا یک تن از مردم را نکشد و در قلعه که باز شد همه را کشتند در این جنگ حسن و حسین هم بودند و کلی از ایرانیان را گردن زده اند

نکشد و چون قلعه را گشودند همگی را بکشت بجز یکی، و هر چه را در قلعه بود بگرفت.

یکی از مردم بنی نهد جعبه‌ای به دست آورد که قفلی بر آن بود و پنداشت جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل را شکستند و جعبه‌ای در آن یافتند، آنرا گشودند کهنه سیاه خط داری در آن بود و چون آنرا گشودند کهنه سرخی در آن بود. آنرا نیز گشودند کهنه زردی بود که دو ازار تناسلی مردانه در آن بود که سیاه شده بود با چند گل، شاعری در هجو بنی نهد شعری گفت به این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به غنیمت گرفتند

«و بنی نهد دو... در جعبه‌ای به دست آوردند

«که سیاه بود با گل بسیار

«که آنرا غنیمت پنداشتند و چه خطایی بود.

سعید بن عاص نامه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراها بود.

حنس بن مالک تغلبی گوید: سعید به سال سی ام آهنگ غزا کرد و سوی گرانگان

و طبرستان رفت. عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و ابن زبیر و عبدالله بن عمرو بن

عاص با وی بودند کافری که خدمت آنها می کرده بود به من گفت: «سفره را پیش

آنها می بردم و چون می خوردند به من دستور میدادند که آنرا میتکاندم و میآویختم و

چون شب می شد باقیمانده را به من می دادند.»

گوید: محمد بن حکم بن ابی عقیل ثقفی جد یوسف بن عمرو که همراه سعید بن

عاص بود کشته شد و یوسف به قحدم گفت: «قحدم! میدانی محمد بن حکم کجا

در گذشت»

گفت: «آری با سعید بن عاص در طبرستان به شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا در گذشت. آنگاه سعید به کوفه باز آمد.

غزای طبرسیان بود بوسیله سعید بن عاص. ولی به گفته سیف بن عمرو اسپهبد طبرستان با سوید بن مقرن صلح کرد که به غزای آنجا نرود و مالی بسود داد و خبر آنرا از پیش ضمن خلافت عمر آورده ام.

اما به گفته مدائنی هیچکس به غزای طبرستان نرفت تا عثمان بخلافت رسید و به سال سی ام سعید بن عاص به غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیله سعید بن عاص

حنش بن مالک گوید: سعید بن عاص به سال سی ام از کوفه به منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفه بن یمان و کسانی از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم با وی بودند. حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمرو و عمرو بن عاص و عبدالله بن زبیر نیز با وی بودند. عبدالله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره در آمد و از سعید پیشی گرفت و در ابر شهر منزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابر شهر به سعید رسید و او نیز در قومهس منزل کرد که بصلح بود و حذیفه از پس نهادن با مردم آنجا صلح کرده بود. سپس از آنجا به گرگان رفت که بر دو بیست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به طمیسه رفت که شهری بود بر ساحل دریا و بتمام جزو طبرستان بود و مجاور گرگان بود و مردم آنجا باوی به جنگ آمدند و چنان شد که نماز خوف کرد و به حذیفه گفت: «پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبر داد و سعید در حالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز خوف کرد.

در آنروز سعید با شمشیر به شانه یکی از مشرکان زد که از زیر سرفش

واخراج . على ان لا يفتوا ولا يسبوا ولا ينعوا طريقا يسلكونه .
 وحدثني ابو رجاء الحلواني ، عن أبيه ، عن مشايخ شهرزور ، قالوا
 شهرزور والصامغان ودراباذ ، من فتوح عتبة بن فرقد السلمي ، فتحها
 وقاتل الاكراد فقتل منهم خلقاً ، وكتب الى عمر : اني قد بلغت بفتوحني
 اذربيجان ، فولاه اياها ، وولي هَرثمة بن عَرَفَجَة الموصل . قالوا : ولم
 تزل شهرزور وأعمالها مضمومة الى الموصل ، حتى فرقت في آخر خلافة
 الرشيد ، فولّي شهرزور والصامغان ودراباذ رجل مفرد ، وكان رزق عامل
 كل كورة من كور الموصل مائتي درهم ، فخط لهذه الكور ستائة درهم .

جُرْجَان وَطَبْرِسْتَان وَنَوَاحِيهَا

قالوا : ولي عثمان بن عفان «رحه» سعيد بن العاصي بن سعيد بن
 العاصي بن أمية الكوفة في سنة ٢٩ ، فكتب مرزبان طوس اليه ، والي
 عبدالله بن عامر بن كرز بن ربيعة بن حبيب بن عبد شمس ، وهو على
 البصرة يدعوهما الى خراسان ، على أن يملكه عليها ، أيهما غلب وظفر ،
 فخرج ابن عامر يريدتها ، وخرج سعيد ، فسبقه ابن عامر ، فغزا سعيد
 طبرستان ومعه في غزاته فيما يقال ، الحسن والحسين ابنا علي بن ابي
 طالب «عم» ، وقيل ايضاً ان سعيداً غزا طبرستان بغير كتاب آتاه من
 احد ، وقصد اليها من الكوفة ، والله أعلم ، ففتح سعيد طميسة ونامنة ،
 وهي قرية ، وصالح ملك جرجان على مائتي الف درهم ، ويقال على

در حمله به سیستان؛ مردم مقاومت بسیار و اعراب مسلمان خشونت بسیار کردند بطوریکه ربیع ابن زیاد (سردار عرب) برای اعراب مردم و کاستن از شور مقاومت آنان دستور داد تا صدری بساختند از آن کشتگان (یعنی اجساد کشته شدگان جنگ را روی هم انباشتند) و هم از آن کشتگان تکیه گاهها ساختند؛ و ربیع ابن زیاد بر شد و بر آن نشست و قرار شد که هر سال از سیستان هزار هزار (یک میلیون) درهم به امیر المومنین دهند با هزار غلام بچه و کنیز.

(تاریخ ابن اثیر جلد چهارم ص 1661)

و بر پایه آشتی پارس با او پیمان آشتی بست. آنگاه به شارسانی شد که به آن کرکویه می گفتند. مردم آن با وی از در آشتی درآمدند. پس رهسپار زرنج گشت و در نزدیکی آن بر شارسان روشت فرود آمد و با مردم آن جنگ در پیوست که مردانی از مسلمانان در آن کشته شدند. آنگاه بت پرستان [آذرستایان] شکست یافتند و او کشتاری هنگفت از ایشان به راه انداخت. ربیع به ناشرود آمد و آن را گشود سپس به شرواد شد و بر آن چنگ انداخت. از آنجا به زرنج رفت و با مردم آن پیکار کرد. مردم به پایداری در برابر او درایستادند و او ایشان را درهم شکست و در میان گرفت. مرزبان آن کس به نزد وی فرستاد که پیشنهاد آشتی دهد. از او زینهار خواست که خود به نزد وی رود. ربیع به وی زینهار داد. ربیع بر فراز یکی از پیکرهای سر بریده نشست و بر پیکر دیگری تکیه زد و یارانش را فرمود که چنان کنند. چون مرزبان ایشان را دید، از آن چشم انداز هراسناک ترسید و با او بر پایه دادن هزار برده آشتی کرد که در دست هر کدام جامی زرین باشد. مسلمانان به درون شهر درآمدند. از آنجا به سناورد رفت که دره ای بود. از آن درگذشت و به روستایی آمد که به گفته ایرانیان ستورگاه رستم داستان بود. مردم آن با وی پیکار کردند و او بسر ایشان چیره شد و سپس به زرنج بازگشت و پیرامون یک سال در آنجا ماند و سپس به نزد ابن عامر رفت. بر مردم آن فرمانداری گماشت که ایشان او را بیرون راندند و دژگزین گشتند.

فرماندانی ربیع یک سال و نیم بود. او از آنجا چهل هزار کس به اسیری گرفت. دبیر او حسن بصری بود. ابن عامر، عبدالرحمان بن سمرة بن حبیب بن عبد شمس را به فرمانداری بر سیستان برنشاند. او بدانجا رفت و زرنج را در میان گرفت. مرزبان آن بر پایه پرداخت دو هزار هزار (دو میلیون) درم و دو هزار برده با وی آشتی کرد.

۱. ابن اثیر همه گزارش را نیاورده است. بر پایه گزارش تاریخ سیستان، چون مرزبان ایرانی سردار خونخوار تازی و آن چشم انداز دلخراش را دید، فریاد برآورد: گویند که «اهرمین به روز آشکار نگرده»؛ این خود اهرمن است که به روز آشکار گشته است و در این هیچ گمانی نیست.

در چالوس رویان؛ عبدالله ابن حازم مامور خلیفه‌ی اسلام به بهانه (دادرسی) و رسیدگی به شکایات مردم؛ دستور داد تا آنان را در مکان‌های متعددی جمع کردند و سپس مردم را یک‌یک به حضور طلبیدند و مخفیانه گردن زدند بطوریکه در پایان آنروز هیچ کس زنده نماند... و دیه‌ی چالوس را آنچنان خراب کردند که تا سالها آباد نشد و املاک مردم را بزور می‌بردند. (کتاب تاریخ رویان؛ مولانا [اولیاءالله آملی](#) صفحه ۶۹ ترجمه منوچهر ستوده)

کردند و نایب عبدالله حازم را که سلام نام بود و به لقب «سیاه مرد» گفتندی از ولایت^۱ برانندند و با دیالم در ساختند. و عهد پیوستند که کسان خلیفه را نبینند. زنی بود خوب روی در کلار، او را بگرفتند و فسادخواستند کردن. قاضی صدام که قاضی آنجا بود، فتنه او انگیزه بود. آن زن از دست ایشان بجست و خود را در آب انداخت و هلاک شد. خبر به عبدالله حازم بردند، برفور به سرایشان در آمد به چالوس. قاضی صدام خبر یافت و بگریخت. عبدالله حازم، منادی فرمود که هر که قاضی را امان دهد، از ذمه مسلمانان بیرون است. مردم بترسیدند و همان شب، قاضی را به دست باز دادند. بفرمود تا قاضی را به درخت باز کردند و سه شب آنروز نگذاشت که فرو گیرند، عبرت دیگران را. و فرمود که مردم چالوس و آن نواحی بیایند تا مرادهای ایشان بدهم و حاجات بر آورم. مردم هر کس به او میدی روی بدو نهادند. فرمود تا همه را در باغی برند و موکلان برگماشت و شب هنگام بود و نماز شام، بر سر اسب روزه می‌گشود و یک تا نان و خوشه‌ای انگور بخورد. پس بفرمود تا یک یک را از باغ بیرون می‌آوردند و می‌کشتند. روز را از آن قوم هیچکس نمانده بود. پس از آنجا به سعید آباد شد. در آنجا حصار می‌بود و مردم در آنجا جمع شده بودند. ایشان را به قهر بیرون آورد و یکی را زنده نگذاشت و دیه را چنان خراب کرد که تا سالها آبادان نشد.

بعد از مدتی او را نیز عزل کردند و طبرستان را به محمد بن یحیی بن خالد برمکی و برادرش موسی دادند. ایشان بر طبرستان مستوایی شدند و املاک مردم به زور می‌بردند و دختران مردم به قهر می‌ستدند و استیلای بر امکه و قرب ایشان به حضرت خلفا مشهورست، کسی زهره تظلم نیز نداشت تا دولت بر امکه نیز به سر آمد^۲. جهضم بن جناب را بفرستادند، پس احمد بن الحجاج

۱- دراصل، او را از ولایت. ۲- مطالب بالا و پاره‌ای از جمله‌های متن